

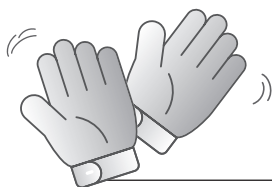
# مارادونا

مَت و تام اولدفیلد

مترجم جواد کریمی



[entesharat.com](http://entesharat.com)



## «پیازه‌های کوچولو»

وییا فیوریتو محلهٔ کوچک و شلوغی بود. خبرها زود پخش می‌شد، به‌خصوص وقتی پای یک استعداد فوتبالی در میان بود. پدر گویو با اشتیاق گفت: «دیه‌گو بازیکن شگفت‌آوری است. بی‌ادبی نباشد چیتورو، ولی باورم نمی‌شود که در ستارهٔ سرخ بازی می‌کند، نه یک تیم بهتر!»

پدر دیه‌گو با تواضع سر تکان داد.

گویو اضافه کرد: «به حرف من اعتماد کن، از همهٔ بازیکنان سبولیتاس که با آن‌ها بازی می‌کنم بهتر است». سبولیتاس به معنی «پیازه‌های کوچولو» بود. تیم جوانان یک باشگاه حرفه‌ای سطح بالا به نام آرژنتینوس جونیورز.

پدر دیه‌گو دوباره مؤدبانه سر تکان داد.  
دوستشان خوزه تروتا پرسید: «اگر این قدر خوب است، فرانسیسکو  
کورنخو هم بازیش را دیده است؟»  
گویو جواب داد: «نه، هنوز نه، ولی من همیشه پیش او از دیه‌گو  
تعریف می‌کنم.»

کورنخو سال‌ها بود که مربی پیازهای کوچولو بود. حالا که گویو  
در تیمش بود دیگر دنبال بازیکن جدیدی نبود. تازه شاید این  
دیه‌گو زیاد هم بازیکن خوبی نباشد. مردم همیشه بازیکن‌های  
جوان را به او پیشنهاد می‌کردند و بیشتر آن‌ها به دردخور بودند.  
چرا باید این یکی بهتر باشد؟  
گویو گفت: «بین بچه، متأسفم. به دوستت بگو دنبال یک تیم  
محلی دیگر باشد. ما جا نداریم!»

ولی گویو دست بردار نبود و بالاخره کورنخو را قانع کرد که نظرش  
را عوض کند.

مربی سبولیتاس شکست را قبول کرد و گفت: «قبول، هفته بعد  
او را بیاور. ولی قولی به او نده، باشه؟»

وقتی دیه‌گو این خبر خوب را شنید، از خوشحالی بالا و پایین  
پرید و دوستش را بغل کرد. «متشکرم گویو، تو معرکه‌ای!»

بعد از کمی تلاش، پدر و مادر دیه‌گو هم راضی شدند و اجازه  
دادند برود.

خودش بود - شانس بزرگ او برای تحت تأثیر قرار دادن مربی. اگر خوب پیش می‌رفت، می‌توانست از نردبان پیشرفت بالا برود و به اوج دنیای فوتبال برسد. ولی اگر بد پیش می‌رفت، ممکن بود رؤیایش نابود شود. بیشتر بچه‌ها در آزمون دادن برای یک تیم بزرگ مضطرب می‌شوند ولی دیه‌گو نه. او آماده بود و مشتاق.

برای رفتن به زمین تمرین پیازهای کوچولو باید دو ساعت با دوتا اتوبوس مختلف می‌رفت. دیه‌گو تا حالا از فیوریتو بیرون نرفته بود. خوشبختانه گویو با او رفت تا راه را نشانش دهد.

دیه‌گو با بی‌صبری به پنجره ضربه می‌زد و گویو گفت: «دیگر چیزی نمانده، خیالت راحت. ارزشش را دارد!»  
ولی وقتی بالاخره رسیدند، در قفل بود.

کورنخو گفت: «متأسفم پسرها، امشب تمرین نداریم. با این همه باران، باید زمین را برای اولین مسابقه بعدی آماده کنیم.»

قلب دیه‌گو لرزید. چه بدشانسی‌ای!  
با چشم‌های پر از اشک گفت: «ولی ما این همه راه را از فیوریتو آمده‌ایم.»

ولی مربی سبولیتاس اجازه نداد برگردند و به خانه بروند. او فکری به ذهنش رسید. «بیایید به پارک ساودرا برویم و ببینیم چه کار می‌توانیم بکنیم.»

پسرها دوتا تیم شدند و این بار دیه‌گو و گویو در یک تیم بودند.

آن‌ها مشت‌هایشان را به هم زدند و گفتند: «بزن برویم!» این دو نفر طوفان به پا کردند، لایی می‌زدند و مدافعان را با کلک‌های مختلف فریب می‌دادند.

اولین چیزی که توجه کورنخو را دربارهٔ دوست گویو جلب کرد قد و قوارهٔ او بود. او ریزه‌میزه بود ولی قوی، با سری بزرگ و سینه‌ای جلو آمده.

مربی با خودش فکر کرد: «این پسر فقط هشت سالش است؟» کورنخو شک داشت و به محض این‌که بازی دیه‌گو را دید شکش بیشتر شد. این پسر اصلاً مثل هشت‌ساله‌ها بازی نمی‌کرد. او اعتماد به نفس و مهارت یک بزرگسال را داشت. پیاذهای کوچولو حتی به گرد پایش هم نمی‌رسیدند. در یک لحظه، دیه‌گو یک مهاجم را دربیبل کرد، توپ را با یک حرکت سریع سامبرو از روی سر یک مدافع رد کرد و بعد دوباره توپ را گرفت.

کورنخو زیر لب گفت: «کارش زیادی خوب است!» در تمام سال‌های مربیگری، کورنخو هرگز پسری با این استعداد در این سن ندیده بود.

غیرممکن بود! شاید داشت دروغ می‌گفت. در آخر مسابقه، کورنخو از دیه‌گو خواست کارت شناسایی نشان دهد.

او جواب داد: «ببخشید، کارت ندارم، ولی فقط هشت سالم است، قول می‌دهم!»

ولی مربی سبولیتاس مدرک می‌خواست. هفته بعد دیه‌گو برگشت و این بار کارت شناسایی هم داشت. تازه آن وقت بود که کورنخو به خودش اجازه داد ذوق کند.

گفت: «معرکه است، به تیم خوش آمدی!» و از صمیم قلب با او دست داد.

کورنخو تصمیم گرفت هرطور می‌تواند به پیشرفت این بازیکن جدید کمک کند. او اولین کفش‌های ورزشی دیه‌گو را برایش خرید و جلسات تمرین اضافه هم برای او گذاشت. مربی حتی دیه‌گو را پیش دکتر برد تا به خاطر مشکل رشدش معاینه‌اش کند.

کورنخو پرسید: «لطفاً هر کاری که می‌توانید بکنید. این پسر قرار است یک روز ستاره بشود.»

با گویو که پیراهن شماره ۹ را می‌پوشید و دیه‌گو که شماره ۱۰ را داشت، پیازهای کوچولو رکورد شگفت‌انگیزی کسب کردند و ۱۳۶ بازی را پشت سر هم برنده شدند. دیه‌گو آن قدر گل می‌زد که دیگر حسابش از دستش در رفته بود.

داشت از زندگی لذت می‌برد. تیمشان به سراسر آرژانتین سفر می‌کرد و هر تیمی را که جرئت رقابت با آنها را داشت شکست می‌داد.

هیچ چیز نمی‌توانست جلوی دیه‌گو را بگیرد. او مصمم بود که برنده شود. یک روز، با هفت تا بخیه روی دستش برای مسابقه سر

رسید. کورنخو نگاهی به او کرد و به نشانه مخالفت سر تکان داد.  
«متأسفم دیه‌گو ولی اصلاً اجازه نمی‌دهم این شکلی بازی کنی.»

التماس‌کنان گفت: «لطفاً! پدرم گفته حالم خوب است.»  
نمی‌خواست حتی یک لحظه را هم از دست بدهد، چه برسد به تمام مسابقه.

گویو پشتش درآمد و گفت: «راست می‌گویند. خودم شنیدم!»  
دست آخر مربی تسلیم شد. «باشد، می‌تواند چند دقیقه اول را بازی کنی، ولی فقط همین!»

چند دقیقه اول تبدیل شد به ۹۰ دقیقه بازی. دیه‌گو پنج گل زد و سبولیتاس ۷ بر ۱ برنده شد.

وقتی پیاذهای کوچولو بالاخره در فینال جام شکست خوردند، دیه‌گو روی چمن‌ها نشست و گریه سر داد. یادش رفته بود باختن چه شکلی است. بدترین احساس دنیا بود.  
یکی از حریفانش آمد که به او دل‌داری بدهد.

«نگران‌ش نباش، تو یک روز بهترین فوتبالیست دنیا می‌شوی.»  
هدف دیه‌گو هم همین بود و خیلی هم مصمم بود. او دیگر نمی‌خواست در فیوریتو بازی کند؛ ماجرا جدی شده بود. او بیشتر و بیشتر به تماشای فوتبال حرفه‌ای نشست و سعی کرد از قهرمان‌هایش درس بگیرد. به خصوص به مهاجم‌های چپ پا، مثل

نوربرتو آلونسو در ریور پلاته و ریولینو از برزیل دقت می‌کرد. ولی بازیکن مورد علاقه‌اش مهاجم تیم ایندپندینته، ریکاردو «ال بوچا» بوچینی بود. دیه‌گو عاشق بازی‌های او در کنار یار مهاجمش، دنیل برتونی بود. آن‌ها با هم دفاع آرژانتین را تکه‌تکه کردند. دیه‌گو با هیجان می‌گفت: «گویو، ما هم وقتی بزرگ‌تر بشویم مثل آن‌ها می‌شویم.»

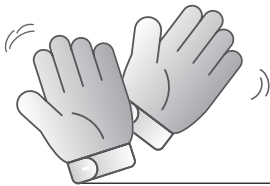
دیه‌گو ستاره‌نمایش بود، و نه فقط در تیم پیا‌های کوچولو. در سن دوازده سالگی، بخشی از یک برنامه‌سرگرمی در بازی‌های خانگی آرژنتینوس جونیورز بود.

در یک دایره می‌ایستاد و مهارت‌های بی‌نظیرش در کار با توپ را به نمایش می‌گذاشت:

پای چپ، پای راست، زانوی راست، زانوی چپ، شانه‌چپ، شانه‌راست، سر، پای چپ، پای راست، زانوی راست، زانوی چپ، شانه‌چپ، شانه‌راست، سر.

طوری نمایش می‌داد که انگار حرکاتش خیلی ساده و طبیعی است. طرف‌داران دور ورزشگاه لا پاترنال جمع می‌شدند و با صدای بلند تشویقش می‌کردند و دیه‌گو هم رؤیاهای بزرگی در سرش می‌بافت.

او به یک خبرنگار گفته بود، «می‌خواهم با تیم آرژنتینوس برنده لیگ بشوم و بعد با تیم ملی آرژانتین به جام جهانی بروم.»



## دست خدا و گل قرن

آرژانتین به رهبری دیه‌گو به یک چهارم نهایی رسیده بود ولی انگار هنوز هم کسی به آن‌ها ایمان نداشت - البته به جز خودشان. آن‌ها با اعتماد به نفس می‌گفتند: «هر تیمی را که سرامان بیاید شکست می‌دهیم!»

تیم بعدی: انگلیس در یک چهارم نهایی. بعد از شروعی آرام، پسرهای بابی رابسون بهتر و بهتر شدند. ستاره مهاجم آن‌ها، گری لینه‌کر، بهترین گل‌زن مسابقات بود.

بیلاردو قبل از شروع بازی به بازیکنانش گفت: «امروز فرصت اشتباه کردن نداریم. یک اشتباه و برمی‌گردیم خانه.»  
دیه‌گو دلش نمی‌خواست چنین اتفاقی بیفتد. در اتاق



دادند. داد زدند: «داور، با دست زد!»

حق با آن‌ها بود. این دست دیه‌گو بود نه سرش، که توپ را وارد دروازه کرد. اما داور و کمک‌داورها گول خوردند و آرژانتین ۱ بر صفر جلو افتاد.



گل دست خدا از نظر قوانین فوتبال گل نیست؛  
اما معروف‌ترین گل تاریخ فوتبال است.

خورخه انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت: «هیس! این قدر دستت را بالا نبر وگرنه گلت را رد می‌کنند!»  
چهار دقیقه بعد، دیه‌گو دوباره گل زد. این بار، با پای چپ محبوبش گل زد و خیلی زود این گل به اسم «گل قرن» مشهور شد. همین که توپ به پایش می‌رسید، هواداران انگلیس او را هو می‌کردند، و بازیکنان هم به قوزک پایش لگد می‌زدند. دیه‌گو حالا دشمن ملی شماره یک آن‌ها بود. پیتر راید و پیتر بردزلی قبل از همه به طرفش دویدند ولی سه‌تا دریبیل و یک چرخش تمیز و دیه‌گو از بین آن‌ها فرار کرد.

همان طور که به طرف راست زمین دوید، از سد تری بوچر هم گذشت و بعد هم با ظرافت از تکل تری فنویک فرار کرد.

هورا! هورا!



هرگز گلی از این بهتر نزده بود، حتی در روزهای کودکی و در زمین خاکی وییا فیوریتو. او بهترین گل عمرش را در یک چهارم نهایی جام جهانی زد. هیچ افتخاری با آن لحظه جادویی قابل مقایسه نبود.

اسکار گفت: «تا حالا چنین گلی ندیده بودم. این گل در تاریخ ثبت می شود!»

خورخه هم به شوخی گفت: «بله، ولی کمی خودخواهی بود. من آن جا منتظر پاس بودم و خبری از پاس نبود. اگر خراب می کردی خودم تو را می کشتم!»

بعد از بازی، خبرنگاران درباره گل اول بیشتر از گل دوم از دیه گو سؤال کردند.

«واقعاً به دستت خورد؟»

«می خواستی توپ را با دست بزنی؟»

دیه گو در نشست مطبوعاتی نشست و لبخند زد. بعد از شکست انگلیس کمی احساس شیطنت داشت.

گفت: «کمی سر مارادونا بود و کمی هم دست خدا.»

در نیمه نهایی، آرژانتین به بلژیک خورد. حالا بازیکنان احساس می کردند شکست ناپذیر هستند ولی دیه گو به آنها هشدار داد که اعتماد به نفس زیادی پیدا نکنند. به آن ها گفت: «حالا چون باور داریم که برنده می شویم دلیل نمی شود که واقعاً



غربی روبه‌رو شد. حتی وقتی دو گل جلو افتادند هم می‌دانستند که این قرار است سخت‌ترین مسابقه آن‌ها باشد. دیه‌گو بچه‌ها را تشویق می‌کرد: «زود باشید! آلمان غربی هرگز تسلیم نمی‌شود.»

حق با او بود. ده دقیقه بعد نتیجه ۲-۲ بود. دیه‌گو با خودش فکر کرد: «ای وای». برای اولین بار در طول مسابقات ترسیده بود. آرژانتین نمی‌توانست ببازد، نه بعد از جلو افتادن در ابتدای بازی. این جام جهانی مال آن‌ها بود. مجبور بودند تلاش کنند و با هر وسیله‌ای که شده یک گل برنده بزنند. این وسیله چیزی نبود جز پای چپ محبوب دیه‌گو. وقتی کشورش بیشتر از همیشه به او نیاز داشت، دوباره به کمک تیم آمد.

لوتار ماتئوس از آلمان غربی در تمام طول بازی مراقب دیه‌گو بود و در دقیقه هشتادوسه، فقط همان یک نفر نبود. حتی با آن همه بازیکنی که دور دیه‌گو را گرفته بودند، او توانست یک پاس بی‌نقص به «بورو» بدهد تا گل را به ثمر برساند. ۳-۲! وقتی داور سوت پایان را زد، دیه‌گو دیوانه شد. دور زمین می‌دوید و همه را بغل می‌کرد.

مدام داد می‌زد: «موفق شدیم! موفق شدیم!» با وجود موانع مختلف، دیه‌گو به رؤیای کودکی‌اش، یعنی

رساندن آرژانتین به قهرمانی پرافتخار جام جهانی رسیده بود. او  
 باز هم کشورش را سربلند کرده بود.  
 قهرمان! قهرمان! هورا! هورا! هورا!  
 ما-را-دو-نا! ما-را-دو-نا!  
 زنده باد آرژانتین!

از ابتدا تا پایان، مسابقات مال دیه‌گو بودند و جایزهٔ بهترین  
 بازیکن مسابقات هم این مسئله را ثابت کرد. ولی جایزهٔ اصلی  
 جام قهرمانی جام جهانی بود. او با چشم‌هایی پر از اشک جام را  
 بالای سر برد و فریاد کشید. حالا واقعاً قهرمان ملی بود.